



# نت های آبی

شهرلا بهار دوست

دی ۱۳۹۱، شماره ۲-۱۲

شماره ی صفحه	فهرست سروده ها
8	چرا خدایت؟
10	سیبهای له شده
12	برای روسو
15	روی تالاب ها
17	حالا هی می آیند
19	ایست
21	گاه، بعد

شماره ی صفحه	فهرست سروده ها
24	دزد رقص واره ها
26	نُت های آبی
29	هسته در گیلان
30	که مبادا!
32	چراغها
34	مرور تو
36	جاده ی تماشا

شماره ی صفحه	فهرست سروده ها
38	خرگوشها روی پنجه می دوند پست مدرن
41	شطرنج
43	یادمانده های مادر بزرگ
47	دو، دو
51	باد می آید
53	ناتمام تمام می شوی
55	

صندلی

59

امید در دست باد

60

آوازهای دور

63

حضور عظیم عشق

66

بادبادک

69

باش، باش

70

هوایی نفس گیر

73

پرچین دلربا

76

از تکرار خسته ام

80

# چرا خدایت؟

چرا راست نمی گوید خدایت

در آفتابی که گویی عرق نوشیده باغ

با نت های ساز من خواب می بیند.

چرا راست نمی گوید خدایت

که هر شب روی سینه ی شعرم

در بسترش تب می کند.

چرا راست نمی گوید خدایت

که در سجده روی پستانهای من

سلامتی بالا می رود.



دستش را پایین می برد

از نام ماندگار تنم

تا شوری دفترم

مشت پُر می کند

آهای سَرَم، سَرَم، سَرَم

وای ی ی باز هم سَرَم

لای انگشتان خدا، جامانده یک تک پَرَم

پَرَم، پَرَم، پَرَم

هامبورگ، 1 اکتبر 2011

# سببهای له شده

در پرسه میان چند واژه

در لابلای گذر سوت یک عابر

در تکرار فصلهای نشسته بر باغچه

گیج می زخم دور خاطرات!

گاه لخت می شوند

غبارشان را می شویند

بعد از آتای نوحه می خوانند

مرا هی ی ی می ترسانند!

گاه این مترسک ها خیره

رویشان هر چه باران ببارد  
هر چه باد خیز بردارد  
باز از رونمی روند  
در جای خود نشسته می شمارند  
برگها و پرهایی می ریزند  
در واژه هایی که درد می کشند، زخم می زنند  
در غروبی که صندلی خیس می شود  
و این حافظه ی لعنتی  
و طعم تلخ سیگار  
در لابلای طغیان کابوسها  
و بوی این سیبهای له شده!  
آه ه ه!

هامبورگ، 2 اکتبر 2011

# برای روسو

شبی که دانه های انار را

در گودی تنم دانه دانه می چیدی

شبی که درهای ترس را

کنار زنگهای ملول با هیس بسته بودی

شبی که پشت پرده های سرخ

ناپلئون سر از قبر بیرون کشید

تا خوابهای خوشبویم را نظاره کند

همانجا که گویی سر دنیا مثل کبک در برف بود

وقتی که ژان از لای در ما را تماشا می کرد

گمانم در خیال معشوقه اش را می دید!  
بیچاره روی یواشکی ها چقدر ناخن کشید!  
چرا با تو نگفت آآخ؟  
اما حالا هی به تکرار  
روی بام می ایستد، اعتراف می نویسد  
حرفهای همسرش را در دفتری جا می گذارد  
از خجالت او را پنهان می کند!  
برای کودکان ندیده اش نامه می نویسد!  
بیچاره ژان دچار پارانوایست!  
حالا من نیستم  
خوابم را می بیند  
روی نیمکتی نشسته پیامک می خواند  
بیاد مرده هایش شمع روشن می کند  
از زنده ها می گریزد  
همانجا نیش زنبورها را هووووم  
باد هوا را هاام می کند

حالا تو می آیی  
در هیس با او  
یواش ردّ پایم را دنبال می کنید  
از قصه هایم می خوانید  
برای مرهم دردهایتان به عکسهایم پناه می برید  
دیگر من نیستم!

هامبورگ، 5 اکتبر 2011

# روی تالاب ها

حواست چه پرت

از آوازهای رنگی

از پَرهای خوشبو

از لک لک های رسیده بر بام

حواست چه پرت

از رویاهای فردا

از خوابهای امشب

از سوی هم پریدن ها

از پوست هم مکیدنها

وای چقدر می خوابی!  
چقدر روی کابوس ها می نشینی!  
بلند شو، یکی، یکی  
با سیگارهای روشن  
از لام تا کام دهان خیس کنیم  
دگمه باز، زیر باران  
جفت شش بازی کنیم  
روی سینه ی آب ها  
بی خطی در میان  
با ماهی و صدف، روی تالاب ها  
از ترس ها پریده، از شک ها گریخته  
میان آبی ها دستهایمان را پیدا کنیم.

هامبورگ، 8 اکتبر 2011



# حالا هی می آیند

حالا هی می آیند

تا روی دامنم

تا روی موهایم

تا روی عکسهای دیوار خانه ام

هی به به ریخته

هی گل پاشیده

تا من هی بخندم

هی حماقت شمارش کنم

تا تو هی بلرزی

شیر یا خط قسمت کنی  
حالا هی می آیند  
تا خوابهایت را بو  
تا رد انگشتانم را پاک  
تا کبودها را جابجا کنند  
هی حرف به حرف  
هی رنگ به رنگ  
روی گمانها نقاشی کنند  
تا تو هی بخندی  
هی حماقت شمارش کنی  
تا من هی بلرزم  
شیر روی خط روانه کنم  
حالا هی می آیند!

هامبورگ، 10 اکتبر 2011

# ایست!

لطفن به شیشه ها دست نزنید  
خنده هایم را از پشت ویتترین تماشا کنید.

بگذارید چشمهایم کور بمانند  
گوشهایم خوب تیر را در هوا می گیرند.

زبانم سرخیست که هرز نمی رود  
حتی وقتی شما تته پته می کنید.

اما دستهایم، گاه بیهوده دراز می شوند

دیواری را می چسبند تا نریزد

و پاهایم، در عقب گرد یادش می افتد که چراغ عبور عابر پیاده  
قرمز بود.

هامبورگ، 12 اکتبر 2011

# گاه، بعد

-1

گاه

قد همه ی کودکی ها خواب می بینم

قد همه ی پرهای پرندگان می پریم

قد همه ی آبها واژه در دلم می نشیند

بعد

قد همه ی شب ها بی خواب می دوم

قد همه ی شعر ها دلتنگ می شوم

قد همه ی مرگها می گریم.

-2

گاه

قد همه ی گلهای روی چمن می غلتم

قد همه ی بادهای سوت می زنم

قد همه ی آهنگهای آواز می خوانم

بعد

قد همه ی لالههای گوش می شوم

قد همه ی چشمهای زل می زنم

قد همه ی کابوسهای می لرزم

-3

گاه

قد همه ی روزهای آفتاب می شوم

قد همه ی عاشقان دل می دهم

قد همه ی خمارهای مست می کنم

بعد

قد همه ی ابرهای پشت پنجره می نشینم

قد همه ی کوه ها برف می بارم

قد همه ی تکرارها می گریزم!

گاه

قد همه ی گنجشکها نت های آبی می شوم

قد همه ی بوسه ها نزدیک می روم

قد همه ی لبخند ها امید می دهم

بعد

قد همه ی قلعه ها دیوار می کشم

قد همه ی قفل ها کلید گم می کنم

قد همه ی درها بسته می مانم!

هامبورگ، 15 اکتبر 2011

# دزد رقص واره ها

چه کسی هنوز رقص واره هایم را می دزدد

تکه تکه واره هایم را غورت می دهد

بر سر بی مهری اش، بر دم آه اشکهای تمساحی اش

آویخته، آآخ هم نمی گوید!

چه کسی، هاان چه کسی؟

گماتم پدربزرگ باید خطی روانه

به خطهای هندوانه، به خالیهای در کنایه

باید رک بگوید از خیانتی ادیبانه

باید به بستر مرگ که می رسد



روی دفترش، خوشبو، زلال بنویسد  
"آقا ما همه غلط کردیم، شما چرا خود ندیدید  
دیگر بازی انگشتها بس است  
حالا بیست و بیست می شود چهل  
اینها برای برّه ای بود که گرگ را درید!  
آقا ما همه غلط کردیم، شما چرا خود ندیدید!"

هامبورگ، 19 اکتبر 2011

# نُت های آبی

"دو" مثل پاها، دستهای ما

با ما اینجا، آنجا، در دورها

در لابلای هجومی خلوت، چه لرز، چه تب کرده اند.

"ر" مثل راه

در تکنوازی خیال، با خوابهای نبوده استوار

در آشفتگی ها همیشه گم بوده اند.

"می" مثل میزی در کافه ی بالزاک

جایی که بی قاعده تو را در شعر من جا می دهد  
وقتی که قهوه را تلخ می نوشم.

"فا" مثل فالگیر شهر که هر روز حبابش می شکست  
وقتی بوسه های ما را در بلورهای آفتاب می شمرد.

"سُل" مثل سلطه، در نگاهی مشکوک، خنده ای مرموز  
دستی که گلوی تو را هی می فشارد.

"لا" مثل لافهای غربت، پشت حروفی بی ربط  
مدام دست به گریبان، با سوالی مجهول می شوند.

"سی" مثل سیگاری که در انتهای ما دود شد  
در سرگیجه ی دالانهای دراز پیچ شد  
حرفهای بیشمار را کسی نگفت.

حالا کنار این همه باز نت های خواستن آبی می شوند  
با شب‌نمی که آفتاب را به انتظار نشسته  
با پرنده ای که از دیوارهای سست پر کشیده  
تا باز وقاحت را ببخشد  
تا یکی از عادت‌ها دور شود  
تا دهانش را بشوید  
بعد آرام از خودش بپرسد:  
چرا شعر شاعر گاه خاموشیست؟!  
چرا با این همه کفش، او پابرهنه رفتن را دوست دارد!؟

هامبورگ، 21 اکتبر 2011

# هسته

حالا به سلامتی یک سال کبیسه که رفت و ما نگاه شدیم  
به سلامتی اش در سه شنبه ی آخر، وداع ناب سال شدیم  
با پروانه ها دور آتش  
جلز و ولز  
دیدی، با سکوت دیوار یکی شدیم  
این یک گیلان را بی خیال  
برو بالا، بالاتر، بالاتر، نوش جان  
اما، هسته را در بیار!

هامبورگ، 23 اکتبر 2011

# که مبادا!

پرنده ای مهاجر بود شاید

مسافری جا مانده بود شاید

کسی که مدام زیر آفتاب چرخ

روی گلهای باغچه با ماه غلت می زد

گاه روی چاک ساقه ها پرده می کشید

گاه روی پیراهن گل دگمه می نشانند

که مبادا!

پرنده ای مهاجر بود شاید

مسافری جا مانده بود شاید

کسی که روی موج های بی پروا  
زیر آبهای بیقرار با ماهیان بلند می پرید  
گاه در چشم موج ماسه می پاشید  
گاه در قلب آب سنگ فرو می کرد  
که مبادا!

پرنده ای مهاجر بود شاید  
مسافری جا مانده بود شاید  
کسی که در دامنم نشسته بود  
انگشتانم را لیس می زد  
وقتی که باران بارید  
گمانم خیس بود  
یکهو در لای چین چین دامنم چرخید!  
ندیدم با کدام باد پرید!

هامبورگ، 26 اکتبر 2011

# چراغ‌ها

از این خط که گذشتیم، چراغ‌ها همه سبز

از پل که گذشتیم، خیابانی باریک

جایی تاریک، خم نمی شویم

از کوچه‌ها عبور می کنیم

در انتهای راه، هوا روشن است

آنجا کنار تابلوها، ایستاده کسی

از تو پرسیده، یادش هست

یادت باشد حرفها را نبافی به هم!

یادم هست از تکرار تاریخ که تا خرخره در توهم آدمهاست



از خطهای شکسته که فرو رفته در خاک  
از مبادا، از مگوها  
یادمان باشد از هیس ها!  
حالا می گوید به ما بیا!  
با قدمهای شمرده، آرام  
روی گلهای قالی اینبار  
با همین نم نم باران  
با سایه ی پشت شیشه ها  
با همین پچ پچ کیوترها در قاب  
سرود عصیان را لابلای سطرها نشانده  
برای تک تک زنبق ها با نِت های آبی در هوا  
با بوسه های خیس کنار چشمهای در انتظار  
دست در دست با هم از چراغها عبور کنیم!

هامبورگ، 29 اکتبر 2011

# مرور تو

معجزه در کدام شکفتن

تماشا در کدام خاطره

کلام در کدام شب

وقتی که رویا از تو شروع می شود

وقتی که واژه از قلم با نام تو می افتد.

در کوچه های خاموش پاستاب نمی کند

چشم چشمک که هیچ!

وقتی که از هوا عسل می بارد

وقتی که خمار گوشه ای جا می ماند.

معجزه در کدام شکفتن

تماشا در کدام خاطره

کلام در کدام شب

وقتی که حرف همجنس تو می شود

وقتی که سایه خاموش می دود.

در حادثه ی بوسه پرنده هم می لرزد

وقتی که شاخه دلتنگش می شود

لب بر لب، خوابهای سرخ می چیند

وقتی که ماه را در آغوش آب می بیند

حالا بگو

معجزه در کدام شکفتن می آید؟

تماشا در کدام خاطره می ماند؟

کلام در کدام شب می نشیند؟

وقتی که من ترا مرور می کنم!؟

هامبورگ، 30 اکتبر 2011

# جاده ی تماشا

در جاده ی تماشا

چقدر سر به زیر می شود نگاه

زیر براندازی که می کند خیال!

همانجا فنجان قهوه جابجا

جا می دهد به گیلان شراب!

در جاده ی تماشا

تا روی میز دستی لرزید

دسته کلیدی بر زمین غلتید!

شاید مقصر بالهای پروانه بود؟!  
شاید حواس چشم، دنبال برگها رفته بود؟!  
شاید گوش راوی نتهای تازه شنیده بود!؟

در جاده ی تماشا  
هرشب ستاره ها می رقصند  
خون میان رگ تا جنون می دود  
شعر بوسه های مرا می مکد  
تا من در نفسهای خواب آلوده ام  
افسونی از واژه ها بچینم  
روی تارهای ساز بریزم  
تا تو با چشمهای خمار  
آنور میز نشسته، دست دراز کنی  
کلیدهای مرا جابجا کنی!

هامبورگ، 5 نوامبر 2011

# خرگوشها روی پنجه می دوند

یادم باشد از هیس ها

در وقت بیا، بیا!

یادت باشد صدای برگها

در وقت عصیان هوا!

یادمان باشد حرفهای پرنده

در وقت های بی وقت حوصله

در چرخ سکوتهای پی در پی

در رقص آهنگِ خاطره

در عجبهایی که نشانده فاصله

آه ه ه

یادها مرا چه خسته می کنند

روی پله هایی که به بالا نمی رسیم

کنار شبی که خرگوشها روی پنجه می دوند

همانجا که بادهايش ما را تا آغوش نُت های آبی می برد

تا من در کرانه ای نوازشت کنم

تا تو در خیال غرق بوسه ام کنی

تا من در غبارها

تا تو در سطرها

هی خطی به چپ، هی تیری به راست

چقدر ما داغ می کنیم

چقدر ما گم می شویم

گاه خیالمان چه جادو

چه داغ می کند!

باز در سکوت نشسته ایم

باز بی هم چرخیده ایم

میان چرخها با آهنگِ خویش رقصیده ایم

چقدر با خیال ما عرق کرده ایم!

چقدر میان هوسهایمان چکیده ایم!

میان شُرشرِ باران، کنارِ زوزه های باد

چقدر با خرگوشها زیرِ پله ها خندیده ایم

با پچپچه های بی پروایمان در دورها

چقدر روی موجها انار پاره کرده ایم

حالا بیا به فردا نگاه کنیم

به خورشید میان آسمان

به رنگین کماتی که در عمق چشمهای ماست!

بعد یواشکی با خرگوشها روی پنجه می دویم.

هامبورگ، 1 دسامبر 2011



# پست مدرن

معشوق من شوالیه ای است که از دوئل می ترسد  
اسلحه اش را برای روز مبادا در ویتترین گذاشته است  
هر روز برای همسرش به بایگانی خانه اش نامه ای می نویسد  
برای دلخوشی خواهرش عکسهای یادگاری می فرستد  
برای برادرش از کشته های بیشمارش می گوید  
مادرش را نمی شناسم  
اما بند ناف پدرش را با قیچی خان بریده اند

معشوق من سیاستمداری است که پرسش را دوست ندارد

می گوید: لطفن به حرفهایم با دقت گوش فرا دهید

در خاتمه همه چی را فراموش کنید

معشوق من همیشه موردی برای تعقیب است

و من هر روز باید ردّ پاها و دستهایش را از اینجا و آنجا پاک کنم

حالا معشوق من بدجوری در فکر فرو رفته است

او هرگز دلتنگ خطهای درهم من نمی شود

او شیفته ی چشمهایم هم نیست

نگوید عجب!

معشوق من پست مدرنی است که مرا می خواهد

اما نمی گوید چرا؟

هامبورگ، 5 دسامبر 2011

# شَطْرَنَج

حرفهایم

نه از فصل گل‌های خوش‌رنگ

نه از فصل برگ‌های رنگارنگ

نه آفتابی بر جان سرد خاک

نه شیشه‌ای کنار عمر شب

حرفهایم

قصیده‌ای از هوسهای پرواز

غزلی از بویِ بودن پیراهن

مثل باران در باغی مترود  
مثل اناری میان دست های کور  
مثل توت فرنگی های باغچه  
وقت فاصله میان لبهای من و تو.

حرفهایم

مثل بازی شطرنج  
گاه از من دور می ماند  
از تو دورتر.  
گاه در عزای کوچه های سکوت نشسته  
به خوابهایم می پیچد  
خوابهایی که بوی عشق می دهند.  
گاه طنابی می شود از تبار وحشت  
آویزان از سقف اتاقی نمود

حرفهایم

بغض های همیشگی  
اشکی از درد پنهان  
زبانی برای ماه و ستارگان  
مدام در تکرار که می نویسم:  
عشق آتشی بیقرار  
بر بال بادهای سرخ!  
عشق زمینی لرزان  
روی مداری منگ از شراب!  
عشق دیوانه ای رها شده  
مردی در ایستگاه انتظار  
نامی خالکوبی شده  
دور ناف زن، کنار دانه های انار.  
همه چیزهای خوب در راه است  
چون معجزه می ماند  
با شوق دیداری می آید  
ولی هرگز نمی ماند

بازی ادامه دارد  
کنار اسبی که تلنگر می زند  
فیلی که کیش می دهد  
با تبسمی که دروغ می گوید  
میان چشمهای افسوس، بوقت بای بای  
قصه را تمام می کند  
کیش، مات!

هامبورگ، 10 دسامبر 2011

# یاد مانده های مادر بزرگ

می گفت عشق هایش همیشه بیمار بودند  
رهگذرانی که از کوچه می گذشتند  
تا روی روز بر باد رفته، فردا را بنویسند!  
همیشه کنارش با نوای ساز می خوابیدند  
اما هرگز با شعر بیدار نمی شدند!

می گفت معشوقی که سرخ رسید  
فکر تغییر دنیا بود  
اما آینه ای نداشت  
تا چهره ی زرد خود را ببیند

تا بداند از کجا شروع کند!

مادربزرگ هر روز در شمارش خوبی ها کمی پیرتر می شد.  
روی شیارهای انگشتانش از خودگذشتگی ها را الگو می کرد!  
با لمس دگمه های پیراهنش نخ های پوسیده را تاب می داد.  
برای جواب سوالهایم همیشه خیره به راه می شد  
لبهایش میان چروکهای نازکی می لرزید  
بعد به تکرار از خواستن می گفت.

مادربزرگ خوابهایش را خیلی دوست می داشت  
از خوشبختی زیاد می دانست  
اما دروغ نمی گفت، کم چشیده بود.  
حواسش جمع بود و لب هایش همیشه قرمز  
مثل ماتیکی که روی لبش می مالید.  
نگاهم که می کرد لحظه ای را جا نمی گذاشت  
سرم را که روی پستانش می فشرد



طعم آبنبات قیچی تا روی موهایم می نشست.

می گفت:

کسی که با دروغ گفتن رنگ عوض می کند

باید در انتخاب رنگ لباسی که می پوشد

حواسش را خوب جمع کند!

کودکانه می پرسیدم چرا؟

جوابم را نمی داد!

گاه می گفت:

هنوز آنقدر احمق نیست که به همه ی سوالات من پاسخ دهد!

رختخواب مادر بزرگ روی پشت بام

خاطره ای بود از نانه های خامه ای زیر سقف آسمان

کاسه ی آب و یخ، کنار دیو قصه ها

وای قصه هایش پر از رویاهای کودکانه

پسران ، شاهزاده ای با اسب سپید

دختران جنگجو، نه سر به زیر!

گرگها را همیشه در چاه می انداخت!

برّه ها را در چمنزار می نشاند!

کلاغ، خبرچینِ کدخدا تا روز مرگ!

طوطی، همیشه لوده بود!

شیر، سلطان جنگل نبود!

اسب حافظِ رازهای قصه بود!

گاه آهِ مادر بزرگ بوی کتاب تاریخ می داد

وقتی در هجوم باد روی پله های زیرزمین می نشست

خاطرات در قطره های اشکش می غلتیدند

قل قل، تا میان انگشتان من می دویدند

بعد آرام با بوسه ای کبوتری را نشانم می داد

می گفت که زیر بالهایش نوشته " زندگی زیباست "

هامبورگ، 19 دسامبر 2011

# دو، دو

قسم به این نُت، که پا می کند دراز

دراز می شود روی خط، جا به جا

قسم به این گل، که چیده حرف از دهان

دهان بسته، برده هوش از حواس

قسم به این نفس، که دست می برد به ساز

حرفهای داغ را می خرد، در جا به جان

قسم به فوتی که می کنی روی گونه ام

تا خنده ات لب تر کند روی لبم

قسم به هر چه گفتم، روی تنت نشاندم

از آنچه که نگفتی، تنها نئی نوشتم

دو، دو

دو، دو

آه ه ه

نُتها که زنگ می زنند

خوابها چه غصه دارند!

هامبورگ، 29 دسامبر 2011

# باد می آید

چند بار از عمق خوابهای ماه

چند بار با اوج موجهای بلند

چند بار روی رطوبت باغچه؟

چند بار تا من، تا تو؟

وقت بازی آتش با باد

وقت وزش ما در آب

در وقت بی وقتی انبوه بخار

یادت هست؟

وای ی ی باد می آید!

وای ی ی

از من، از تو، آرام می خواند

از پرده ی آویزان اتاق، تنهایی را می چیند

عطری از انگشتانش را، روی خطها می پاشد

دور قابهای طلایی، جلوه ی گل را می بوید

با خنده ی ما غش غش می خندد!

آری ی ی

باز باد از عمق شبی می آید

روی نتهای آبی، قایقش را می راند

بر دهانش طعم شیرین عسل

حرفهایش پرش جان در جان

ضربان نفسش اینجا غلتیدن

و نگاهش در نگاهی که خیالم می داند

و به تکرار می پرسد:

می مانی؟ می مانی؟

هامبورگ، 5 ژانویه 2012

# ناتمام تمام می شوی!

اینجا که می رسی

از چشمهای انتظار گذر کن

در میان اتفاق، حاشیه را هاشور بزن

روی خطوط واژه ها را بخندان

با حواس پرنده بازی نکن

برایش دانه نریز

کمی چرخ دور اتاق، دور حیاط

دور سرگیجه های مست و ملنگ بزن

کمی با قلمهای رنگ و وارنگ

بیجا را جابجا خط بزن!

بعد

به چین ها، به چون ها

به دستهای دراز، روی دیوارهای خواب

به پاهای هرز، روی گلهای نمیده بر خیال

کمی نگاه کن!

فقط کمی!

گاه بوی حرفهای ریا

از رازها گذشته، به تکرار می رسد

چقدر بگویم دوست ندارم!

نه نمی خواهم روز مرگم، چکه چکه اشک بریزی

دانه دانه روی لبهایم بوسه ی وداع بنشانی

روی تابوتی را که ندارم با گل آذین کنی!

آری، بیا امروز که هستم

کنار باغچه با من کمی بخند

سیر نگاهم کن

در آغوشم بگیر



زیر همین آفتاب داغ مرا ببوس!

با من همخوابه شو!

نه ه ه

می دانم مردان ما از قبیله ی آشوبند

به بند سنت گرفتار

گوشهایتان، همیشه کر

لبهایتان، همیشه لال

و

چشمهای حریصتان همیشه غرق خواب!

و

تو مدام زخم می زنی

و

اسب سپید بی زین من

چه تیز میان میدان می دود

چه زخمهای بوی افتخار می دهند

حالا روی خطوط همین دفتر

لابلای نت های آبی، روی موجی بلند می خوانم:

چرا در گورها خفته اید؟

چرا فریب گورکن را خورده اید؟

از عمق این شب سیاه باید پرید!

از این گودال باید بیرون خزید!

حالا دوباره از نو

اینجا که می رسی

از چشمهای انتظار گذر کن

در میان اتفاق، حاشیه را هاشور بزن

روی خطوط واژه ها را بخندان

کمی پایین تر نوشته ام، بخوان

تو نیز ناتمام تمام می شوی!

هامبورگ، 25 ژانویه 2012

# صندلی

صندلی پاهایش درد می کند

دستهایش تیر می کشد

اما

سینه به پشت من می دهد

در خلوتی به حرفهایم گوش می دهد

عجب با معرفت است صندلی!

هامبورگ، 2 فوریه 2012

# امید در دست باد

کنار نت های آبی ام نمیده ای

تا هی ی در هر اسم بلرزم!

روی خطوط دلتنگی ام خمیده ای

تا هی ی از ابرها چگه کنم!

نگاه کن که نگاه می کنم

به فردایی که گفته بودی شیرین است!

که نگفته بودی در راه مانده است!

که چرا نمی رسد؟

باد پشت گلها می وزد

به تکرار دورِ پرچین می چرخد  
و اینجا هرشب در پچیچه های دفتری می پیچد  
هی ی چشمهایم را باز، بسته می کند.

اینجا عجیب سرد است  
یخها آب نمی شوند  
مبادا روزی خیز برداری  
مبادا روی مبارک بادها، سر خورده، پایت بشکند  
نه ه ه ه

فردا خوابیده خواب می بیند  
پشت پرده های شب، مثل آدمها  
گاه در پی شیر و خط سکه ها می دود  
گاه در خلوت خیالی فرود می آید  
در مکث تلخی شکستن را می آموزد  
تا صفحه ای دیگر میان بادها بغلتد  
در دیروزی سرد

در امروزی سردتر  
با فردایی کنار بادامهای تلخ!  
  
گمانم جایی در آغوش قصه ها  
آسمان را به دریا  
دریا را به زمین  
زمین را به فرداها بخشیدند  
و آدمها  
فردا را امید نامیدند  
و آدمها  
امید را به دست بادها سپردند  
تا این بادها، هر شب اینجا، شمعها را خاموش کنند!

هامبورگ، 25 فوریه 2012

# آوازه‌های دور

این که می آیی

این که نامم را می خوانی

این که در های و هوی باد

یواشکی تا ماه

در خلوت شبیت

دل به دریا، روی آبها

دست تا من دراز

غلت روی موجها می زنی!

این که دست تا آبی ها  
تو را روی نت ها می برم  
این که با آفتاب داغ  
کنار ساحل روی شن ها  
تا آغوش خلوت ماه  
هی با تو می برم!

این که له له می زنیم بی تاب  
این که خواب را می بریم از یاد  
این که شب میان هممه  
جان به لب رسیده  
پرده می دریم برای ما!

این که حرف به حرف آواز شب می شود  
نفس از نُکِ قلم  
روی لبها تا گردن ورق می دود



دور خیال هر گل پروانه می شود  
این که تو شعر می شوی، من شاعرت

هرگز پرسیده ای چرا؟

نه ه ه

نپرس، نمی پرسم چرا.

هامبورگ، 4 آپریل 2012

# حضور عظیم عشق

شب، بوقت زوزه های سگ

دنبال سوت آدمهای مست

پشت گریه ی کودک همسایه، که از خواب پریده است

نشسته ام با واژه های آشفته پشت در

شاید شعر خرامان بیاید!

کمی سرخ دانه بیاشد!

شب چه تاریک، بوقت هیس هیس

دنبال چشمهای دلتنگ خیس

هی روی نُت ها، حرفهایم جابجا

هی خیالم، تا گیلای از شراب  
بی تامل از این خط به آن گونه ها  
میان باغچه تا شیار ماه  
کمی دود سیگار، فوت در هوا  
دلَم پاره، پاره تا ستاره ها  
نه ه ه ه

هنوز شعر نمی رسد!

هنوز تو نمی رسی!

شب بوقت هراسهای کبود

بوقت بوسه های کور

باران صدای نتهای ما می شود

تا اطلسی های خوابیده بر هم

میان خوابهای شگفت

قد کشیده سر بلند، دست دراز

برای پاهای برهنه روی علفها، لب به خنده باز کنند

نه ه ه ه

هنوز شعر نمی رسد!  
هنوز تو نمی رسی!  
کسی در این میان هنوز  
به رازهای تو می اندیشد  
به آغوشی که گریزش نیست  
در هر اندکی که با من تقسیم می کنی  
در هر پرده ای که برای ما کنار می زنی  
تا من در میان شب ها تکرار کنان  
روی خطها میان واژه ها  
به بودنت یا نبودنت خو کنم  
بعد کمی رقصان، کمی خوشخوان  
با لبخندت میان قاب، آغاز روز را  
با ترانه های آفتاب بازگو کنم  
که شکوهمندی ای یار  
در حضور عظیم عشقی که هر شب بر باغچه ی خانه می بارد.

هامبورگ، 15 آپریل 2012

# بادبادک

در بساطی که بیقراری جایش نیست

قرارداد، ورقیست مرغوب

که نگاهش را باد با گوشواره های رقصان بادبادکی می برد

بگذار سهم تو از آسمان همین بادبادک باشد

سرنخ را محکم بگیر

رو برنگردان

شبانه در تبی که می سوختم

عرق کردم

حالا دیگر نه قراری مانده، نه قراردادی!

هامبورگ، 20 آپریل 2012

# باش، باش

اینکه اینجا نشسته

لب هایم را خمار نوشیده باشی

اینکه به دیوارها نگاه کرده

میان بخارها، داغ نوشته باشم

اینکه تنها روی دفترم ریخته

کمی پاورچین از لای گلها چیده باشی

اینکه هی در دام شعرم غلتیده

هی تر و خشک را سوزانده باشم

اینکه هر رهگذر بو کشیده  
گمانش از ارتعاش ما به آآخ رسیده باشد  
اینکه دست راست ما را بریده  
چگه چگه به خیالِ عسل، از زهر نوشیده باشد  
اینکه چرخ می زنی دورِ غنچه های سیاه  
تا که نافِ شعر را بنامت بریده باشی  
اینکه نیمه شب با آه ه ه خوابیده  
در سرزمین عجایب به زنگی شکفته باشم  
اینکه حرفهای تن، قطره قطره روی موجها رقصان  
تا به سنگی قطره ها در آینه شکسته باشند  
اینکه بیرون نمی رویم از ما  
روی خواب پنجه می کشیم تا ما  
آه ه ه  
این همه پوستمان در تب  
این همه نفسهایمان در لرز  
این همه التهاب در شب

این همه فرو در خط  
از کجا تا کجا  
بیا این کلید را بچرخان  
یواش، یواش  
یواشکی زیر گوشم  
دهان باز کن  
بگو: باش، باش

هامبورگ، 29 آپریل 2012



# هوایی نفس گیر

اینکه اندیشیدن نیاموخته ایم

اینکه همچون انگل بر تن کتابها چسبیده ایم

اینکه اصالت را مدام عاریه گرفته ایم

اینکه مدام قیچی تیز کرده

مدام معنا را از ریشه چیده

گردن برافراشته ادعایی نو می کنیم

اینکه مدام دفتری را پاره کرده

بر این گمان که دنیا نگاه ماست

چرخشش بر سر انگشت اشاره ی ماست

و خوابهای من که صراحت کلام را می بویند

چه آزارم می دهند گاه!

مثل سکوت مادر بزرگ در شکی جسور

پشت برق چشمهایش

چگونه تا قلب دیوار نفوذ می کرد؟

گاه چه ساده می توان آسمانخراش را نظاره کرد

بر لب بامش ایستاد

پروازی جاودانه کرد!

گاه می توان گفت " خسته ام "

گاه می توان نوشت " دلتنگم "

گاه می توان قدم در خیابان گذاشت

بی مقصدی براه افتاد!

می توان با پرنده ای هم آواز شد

یا که با باران گریست

می توان در باد رقصید

پیراهن شب را درید

کنار ساحل در ماسه ها غلتید

بعد دوباره به خانه برگشت

پشت میز نشست

در هوایی نفس گیر، بی صدا، به فردا اندیشید.

هامبورگ، 23 یولی 2012

# پرچینِ دلربا

همیشه های پاییزی

همیشه های زرد

همیشه های خط خطی

شب از راه می رسید

و این نُت های آخر

پشت پرچینِ دلربا

با صدایتان در هم و بر هم می شوند

چه بد جابجا، از جا کنده می شوم!

چه بد گلوی ماه را می فشارم

تا شاید از گلوی گرفته ی ابری دور ببارم!

بر خرابه ها چگه کنم

در گذرگاه اسبان وحشی

دور پاهای برهنه ام

علفهای خیس پیچیده

همراه من دویده

زمین بلرزد

جادوی اسطوره ها مرا دنبال کنند!

من نفس زنان، باز تنگ واژه ها

باز خمار، کنار عاشقان

سیگاری دود کنم

پاییز از من بگذرد

من دست دراز کنم

پشت میز، آسمان شبم را، خندان کنم!

همیشه های پاییزی

همیشه های ارغوانی

همیشه های خط

شب از راه می رسید

و

اینجا روی گیجگاه من

با من، گر گرفته می سوزید

تا من در پرسه های دلربا

رنگی تازه در قاب بنشانم

تا من با پرنده رها

میان باغها فواره باز کنم

بی پروا بکوبیم، بچرخم

دور حروف سوت کشیده برقصم

خدایان را حیران

بندگان را بی تاب کنم!

تا باز پشت دگمه های نیمه باز

خمار شوند ستارگان.

آه ه ه

همیشه های پاییزی

همیشه های سرخ

چگونه در این شبهای دراز

روی نفسهای تار ریخته

آشوب نشانده

جان به جان داده

خریدارِ پرچینِ دلربا می شوید؟

چگونه من در خیال

با میلی از وصال می چرخم؟

چگونه با شکفتن اطلسی ها

غرق در بهانه ها، روی دستهای یار

تکراری دوباره تازه کنم؟

همیشه های پاییزی، همیشه های پاییزی

هامبورگ، 3 اکتبر 2012

# "از تکرار خسته ام"

بگذار، از روی نقشه ی جغرافیا، جاده ها را بر دارم

بگذار، پل ها را برای عبوری که نمی کنی، بشکنم

بگذار، قلعه های یخ، سیر نگاهم کنند

بگذار، دوباره در لمس تنهایی، به آینه نگاه کنم

بگذار، گونه های خیس را، سطرهای باد نوازش کنند

بگذار، دوباره آدم برفی ها را، با تانگویی آب کنم

نگونه، نگونه

چقدر روی زخم قلعه ها نمک می پاشی؟

چقدر مشقهایم را خط می زنی؟

چقدر از عید های جامانده می گویی؟



چقدر؟ چقدر؟ هاان؟  
بگذار، وقتی برای ما نباشد  
در شایدی که، آمدن ندارد  
در نداشتنی که، تکرار می شوم  
هی می زنم، های می کنم  
بگذار، رفتنم را  
بگذار، نت های آبی ام را  
بگذار، بلند بگویم "از تکرار خسته ام"  
حالا که دنیا، هفت شب دیگر تمام می شود  
بگذار با زمزمه های خلوت  
ملافه دورم پیچد  
بالشی دست زیر سرم بگذارد  
خواب با من هماغوش شود  
بعد برف  
بعد یخ  
بعد لرز

"از تکرار خسته ام"  
زمان به پایان می رسد  
وعده سزاوار مرگ است  
و من می دانم، حتی باها هم خمیده می میرند  
آری جزر و مد هدیه ای بود کامل  
برای مردی که با عشق رویشان می پرید  
و اشک ارمغان تغییر است  
در جهنمی که سوختن عادت است  
حال بگذار به معنای بودن باز گردیم  
در صندوقچه ها بیش از این دنبال حقیقت ما نگردیم  
بگذار خون خستگی را همین جا بریزم  
تا بانوی رهایی برایم سرودی تاره بخواند  
شاید روزی کسی یادش بیاید  
که پرواز فقط روی بال پرنده نبود.

هامبورگ، 14 دسامبر 2012